



داستان توبه‌ی شیخ خالدراشد

ازخنده آوردن مردم
تابه گریه آوردن مردم

بازگردان:ابوشاکرمسلم



بسم الله الرحمن الرحیم



شیخ خالد راشد "فك اللّه اسره"

ایشان ۱۵ سال میشودبه جرم دفاع ازرسول الله ﷺ درزندان ال سعود قراردارد.

این کتاب تقدیم به آنانیکه: گناه میکنند وبه انجام آن افتخار میکنند ، وبه آنانیکه میگویند دروازه توبه بسته شده ، وبه آنانیکه میگویند همراه گناه در جامعه عادت کردیم! نمیخواهیم توبه کنیم.



[داستان توبه ی شیخ خالدراشد فك اللّه اسره]

شیخ خالد راشد میگوید : عمرمن از سی سال نگذشته بود وقتی که همسرم اولین فرزندم را به دنیا آورد ، همواره آن شب را به یاد دارم، تا آخر شب با گروهی در یکی از رستوران ها ماندم ، مهمانی پر بود از سخنان پرت وپلا (لهو ولعب)بلکه با غیبت و امثال کار ها حرام ؛ من کسی بودم ، بیشتر وقت ها آنهارا می خنداندم و آنها می خندیدند.

آنشب رابه یاد دارم که من آنها را بسیار خنداندم من قدرت عجیبی خنده آوردن دیگران داشتم ، می توانستم صدایم را تغییر دهم تا مثل کسی که اورا مسخره می کردم بشوم ، بله من این وآن را (همه را) مسخره می کردم ، حتی دوستانم در امان نبودند ، بعضی مردم از من دوری می کردند تا از زبان من در امان باشند.

من آن شب را به یاد دارم که کوری را مسخره کردم اورا دیدم در بازار سؤال(گدایی) می کرد بدتر از هر چیز پایم را جلوش گذاشتم و با کله



به زمین خورد ، نمی دانست چه بگویید ،و خنده ام دربازار طنین انداخت.

طبق معمول دیر به خانه برگشتم ، همسرم را دیدم در انتظار من بود در حالت اسفناکی می باشد با صدای لرزان گفت : راشد کجا بودی ؟

با مسخره گفتم :در کره مریخ بودم ... طبق معمول پیش دوستانم!

معلوم بود که درد سنگینی دارد ، در حالی که اشک می ریخت وگلویش گرفته بود گفت :راشد من درد بسیاری دارم مثل اینکه وقت زایمانم شده و در حال بدنیا آمدن است.

اشک آرامی برگونه اش افتاد ،احساس کردم که در حق همسرم کوتاهی کرده ام می بایست که من به او توجه می کردم و مهمانی هایم را بخصوص در ماه نهم کم می کردم.



به سرعت اور ا به بیمارستان رساندم وارد أتاق زایمان شد با درد رنج دست وپنجه نرم کرد که آنرا تحمل کند با بی صبری منتظر زایمان او بودم زایمانش سخت بود بیسار انتظار کشیدم تا خسته شدم به خانه رفتم و شماره تلفن خودرا پیش آنها گذاشتم تا به من مژده دهند.

بعد از یک ساعت با من تماس گرفتند و خبر قدم سالم به صدا در آمد فوراً به بیمارستان رفتم اولین کسانی من را دیدند اتاقش را پرسیدم ، از من خواستند به دکتری که پزشک زایمان همسر بود مراجعه کنم بر سرشان فریاد زدم دکتر کیه ؟ مهم این که من سالم را ببینم.

به اتاق دکتر رفتم، دکتر در باه ی مصائب ، و راضی بودن به قدر الهی با من صحبت کرد بعد گفت : فرزند تو عیب بزرگی در چشمش هست ، امکان دارد که نا بینا باشد سرم را پایین انداختم و اشک ریختم ، آن سائل نابینایی را که در باراز مسخره اش کرده بودم و بر زمین انداختمش و مردم را بر او خنداندیم بیاد آوردم .



سبحان الله هماگونه که وام می گیری باید پس بدهی ، مدتی لال شدم و نمی دانستم چه بگویم سپس همسرم و فرزندم را به یاد آوردم ، از دکتر به خاطر لطفش تشکر کردم ، و رفتم تا همسرم را ببینم.

همسرم ناراحت نبود او به قضاء الله ایمان داشت راضی و خشنود بود. بسیار وقت ها به من توصیه می کرد از استهزاء و مسخره کردن دیگران دست بکشم همیشه تکرار می کرد غیبت دیگران را مکن.

با هم از بیمارستان خارج شدیم و سالم را با خود آوردیم ، در حقیقت به او زیاد توجه نداشتم ، او را در منزل نا دیده می پنداشتم فکر می کردم در منزل نیست ، وقتی زیاد گریه می کرد به اطاق دیگر برای خوابیدن فرار می کردم ولی همسرم بسیار به او می پرداخت و او را زیاد دوست می داشت ، اما من از او بدم نمی آمد ولی نمی توانستم او را دوست داشته باشم.



سالم بزرگ شد شروع به سینه خیز رفتن نمود عمرش نزدیک به یک سالی بود می کوشید راه برود، دانستیم که او لنگ (فلج) است بیشتر از گذشته برای من سخت بود ،همسرم بعد از او عمر وخالد را بدنیا آورد.

سال ها گذشت و سالم بزرگ شد ،و برادرانش هم بزرگ شدند ، دوست نداشتم در خانه بنشینم ،همیشه با دوستانم بودم ،در حقیقت عروسکی در دست آنها بودم.

همسرم نا أُمید نبود و همیشه مرا هدایت می کرد ، و ازکار های احمقانه ام عصبانی نمی شد ولی او بسیار ناراحت بود وقتی که می دید من به سالم توجه نمی کنم و به بقیه برادرانش اهمیت می دهم.

سالم بزرگ شد همراه با او غصه من هم زیاد شد ،وقتی همسرم خواست او را در یکی از مدارس عقب مانده ها ثبت نام کند مخالفت نکردم من



گذشت سال ها را حس نکردم روزگار بد ی بود ، کار کردن ،خوردن ، خوابیدن ، مهمانی.

در روز جمعه ساعت یازده ظهر از خواب بیدارشدم ، همیشه این برای من وقت زودی بود ، دعوت جشنی بودم لباس پوشیدم وعطر زدم و خواستم از خانه خارج شوم از اطراف منزل گذشتم منظره سالم مرا متوقف کرد ، بشدت گریه می کرد!

این اولین باری بود در اطراف خانه به سالم توجه می کردم از زمان بچگی که گریه می کرد ده سال گذشت، به او توجهی نکردم کوشیدم خودرا به بی خبری بزنم نتوانستم ، صدایش را می شنیدم مادرش را صدا میزد و من در أُتاق بودم به طرف او برگشتم بعد به او نزدیک شدم وگفتم : سالم !چرا گریه می کنی؟؟!!!!

وقتی صدای مرا شنید از گریه کردن ایستاد وقتی احساس کردم من در نزدیکش هستم با دسته ای کوچکش اطرافش را گشت چه شده و چه



می بینی ، دانستم که کوشش می کند از من دور شود مثل اینکه می خواهد بگوید حال مرا حس کردی تو ده ساله کجا بودی ؟او را دنبال کردم ، وارد أُتاق شد ابتدا نمی خواست علت گریه اش را برایم بگوید ،کوشیدم آرامش کنم شروع کرد علت گریه اش را برایم روشن کند و من به او گوش می دادم و می لرزیدم.

آیا می دانی علتش چه بود ، برادرش عمر که معمولاً او را به مسجد می رساند او را به تأخیر انداخته بود زیرا وقت نماز جمعه است نگران بود که در صف اول جایی را پیدا نکند عمر را صدا کرد مادرش را صدا کرد ولی جوابی نشنید.

به اشکهای که از دو چشم نابینایش جاری می شد نگاه کردم نتوانستم بقیه حرف هایش را تحمل کنم دستم را بر دهانش گذاشتم وگفتم ای سالم برای این گریه می کردی!!..

گفت : بله !!



دوستانم را فراموش کردم جشن را فراموش کردم وگفتم سالم نگران مباش آیا می دانی چه کسی امروز تو را به مسجد می برد ؟

گفت : بتأکید عمر ولی او همیشه درنگ (دیر) می کند.

گفتم : نه بلکه من با تو خواهم آمد.

سالم ماتش برد و متعجب شد باور نکرد فکر کرد که من او را مسخره می کنم اشک ریخت بعد گریه کرد ، با دستم اشکهایش را پاک کردم و دستش را گرفتم و خواستم او را سوار اتومبیل کنم قبول نکرد و گفت مسجد نزدیک است ، می خواهم تا مسجد قدم بزنم ، به الله قسم این چنین گفت.

به یاد ندارم آخرین بار کی بوده به مسجد رفته ام ولی این اولین باری است که احساس نگرانی و پشیمانی می کنم از آنچه در سال های گذشته غفلت کرده بودم ، مسجد از نمازگزار پربود تا اینکه در صف



اول جایی را برای سالم یافتم با هم به خطبه ها ی جمعه گوش دادیم و در کنار من نماز خواند در حقیقت من در کنار او نماز خواندم.

بعد از نماز سالم از من قرآنی را خواست تعجب کردم چگونه او می خواند در حالی که نابیناست ، خواستم خواسته او را نا دیده بگیرم و توجه نکنم ولی من فروتنانه با او رفتار کردم به علت ترس از ضربه زدن به احساساتش ، قرآنی را به او دادم از من خواست قرآن را باز کنم و سوره کهف را بیابم گاهی ورق می زدم و گاهی به فهرست نگاه می کردم تا آنرا یافتم.

قرآن را از من گرفت و در مقابلش گذاشت و شروع به قرائت سوره کهف کرد در حالی که دو چشمش بسته بودند یا الله !!! براستی او سوره کهف را کاملاً از حفظ می داند.

شرمنده شدم ، قرآنی را برداشتم انگار تنم می لرزید،قرائت کردم و از الله خواستم که مرا بیامرزد و مرا هدایت کند نتوانستم تحمل کنم



مانند بچه ها شروع به گریه کردم مردم همچنان در مسجد مشغول خواندن نماز سنت بودند ، من از آنها خجالت می کشیدم کوشیدم که گریه ام را بپوشانم ، گریه به هق هق کردن و ناله زاری تبدیل شد.

تنهاچیزی را احساس می کردم دست کوچکی را که صورتم را لمس می کند و چشمم و اشکهایم را پاک می کرد سالم بود او را به سینه ام کشیدم به او نگاه کردم و با خود گفتم تو نابینا نیستی بلکه من نا بینا هستم وقتی من بمیرم به آتش جهنم رانده می شوم.

هنگامی که به خانه برگشتیم همسرم بسیار نگران ودلواپس سالم بود ولی نگرانیش تبدیل به اشک شد وقتی دانست که من همراه سالم به نماز جمعه رفته ام.

از آن روز به بعد نماز جماعت را در مسجد ترک نکردم دوستان بد را ترک کردم و برا ی من بهترین دوستان کسانی شدند که در مسجد یافتمشان ، همراه آنان طعم ایمان را چشیدم چیز های زیادی را آموختم



که دنیا مرا از آن غافل کرده بود حلقه ذکر و یا نماز وتر را ترک نکردم ، در یک ماه بارها قرآن را ختم کردم زبانم به ذکر الله مرطوب شد شاید الله غیبت کردن و مسخره کردن مردم را به من ببخشد إحساس کردم که بیشتر به خانواده ام نزدیک هستم نگاهها ی نگران و دلسوزانه ای که از چشمان همسرم نمایان می شد نا پدید شد خنده ای که صورت پسرم سالم را ترک کرده بود بازگشت، هر کس او را می دید گمان می کرد که او پادشاه تمام دنیا و هر چه در آن است می باشد خدا را بسیار شکر گزار شدم.

در یک روز قرار بود دوستان صالح من به منطقه ای دور برای یک دعوتی بروند .برای رفتن با آنها دو دل بودم ، استخاره کردم و با همسرم مشورت نمودم انتظار داشتم که مخالف باشد ،ولی بر عکس شد.

بسیارخوشحال شد بلکه مرا تشویق می کرد زیرا قبلا مرا می دید بدون اجازه و مشورت برای فسق و فجور بیرون می رفتم.



رو به سالم کردم و به او گفتم به مسافرت می روم با بازوی های کوچکش مرا به آغوش کشید و الله حافظی کردیم.

سه ماه و نیم از خانه دور بودم در این مدت هر فرصتی می شد با همسرم تماس می گرفتم و از پسرانم می پرسیدم ؛ بسیار مشتاق آنها بودم آآآآه چقدر مشتاق سالم بودم ،آرزو می کردم صدایش را بشنوم او تنها کسی بود از وقتی به مسافرت رفته بودم با من حرف نزده بود او یا در مدرسه و یا در مسجد بود وقتی با آنها تماس می گرفتم.

هر بار با همسرم در باره اشتیاقم صحبت می کردم می خندید و بسیار خوشحال و شادان می شد تا آخرین باری که به او زنگ زدم خنده ای را که انتظار داشتم نشنیدم و صدایش عوض شده بود.

به او گفتم سلام مرا به سالم برسانید گفت :إن شاء الله و بعد ساکت شد.



بالأخره به خانه بازگشتم ،در را زدم ؛ آرزو داشتم که سالم در را برای من باز کند ولی ناگهان پسرم خالد که عمرش از چهار سال نگذشته بود دیدم ، او را بغل کردم در حالی که فریاد می زد: بابا! بابا! نمی دانستم چرا نفسش بند آمد وقتی داخل خانه شدم.

پناه بر الله از شر شیطان...

به طرف همسرم رفتم ، صورتش عوض شده بود خود را به خوشحالی میزد ،کمی صبر کردم .بعد از او پرسیدم شما را چه شده ؟ گفت: چیزی نیست، ناگهان سالم را به یادم آمد گفتم : سالم کجاست؟

سرش را به زیر انداخت جوابی نداد اشکهای داغی بر گونه هایش سرازیر شد.

فریاد زدم سالم !سالم کجاست .؟



در این وقت تنها صدای پسرم خالد را می شنیدم که می گفت :

راحت شد بابا!!

همسرم نتوانست موقعیت را تحمل کند زیر گریه زد و نزدیک بود به زمین بیفتد از أُتاق خارج شدم.

بعدها دانستم دو هفته قبل از اینکه من برگردم سالم دچار تب شدیدی شده همسرم او را به بیمارستان رسانده بود ولی تب شدت گرفته و او را رها نکرده تا روحش از جسدش جدا شده

- وقتی زمین بر تو تنگ شد به کجا می روی ؟ ، و وقتی نفست بند آمد چه باید کرد؟ فریاد بزن یا الله ...وقتی که توانت را از دست دادی و همه راه ها بسته شد، و آرزوها به پایان رسید و همه بند ها پاره شد بانگ بزن یا الله!یا الله یا الله!یا الله!یا الله!یا الله! یا الله لا اله الا الله رب السموات السبع و رب العرش العظیم.



یکی از گذشتگان ،سری و پوستی گر ،و دو چشم نابینا و دست وپا فلج داشت می گفت" :: الحمد لله الذي عافاني مما ابتلى به كثيراً ممن خلق، وفضلني تفضيلاً حمد و ثنایی خدایی که مرا از بسیاری از مصیبت های که دیگران به آن مبتلا کرد مصون و محفوظ نمود ، و مرا بر دیگران برتری داد.

شخصی از کنار او گذشت و به او گفت از چه چیزی تو را مصون کرده ؟کور و پیس و طاس و فلج هستی !پس از چه چیزی تو را محفوظ کرده است ؟

گفت : وای برتو ای مرد برای من زبانی ذاکر قلبی شاکر و جسمی صابر بر بلاء بخشیده.

اللهم ما أصبح بي من نعمه أو بأحد من خلقك فمنك وحدك لا شريك لك، فلك الحمد ولك الشكر «الهی! هر نعمتی که در این صبح، شامل



حال من یا یکی از مخلوقات شده، از طرف تو بوده است، تو شریکی نداری، پس ستایش و شکر از آنِ تو است».

{وَمَنْ يَعْشُ عَنْ ذِكْرِ الرَّحْمَنِ نُقَيِّضْ لَهُ شَيْطَانًا فَهُوَ لَهُ قَرِينٌ} (الزخرف:٣٦) هر كس از ياد خدا غافل و روگردان شود ، اهريمني را مأمور او مي‌سازيم ، و چنين اهريمني همواره همدم وي مي گردد (و گمراه و سرگشته‌اش مي‌سازد) . .

ختم داستان

جوان مسلمان!

باشنیدن این داستان چه حس میکنی؟

نمیتوانی دیگر به گناهان خود [نه] بگوی!!

ابوشاکرمسلم

فارسی

داستان توبه ی

خالد الراشد

فك الله أسره